**دلتنگی های دریایی**

**(فصلی از یک کتاب)**

رفتم جلو کلبه اش ایستادم و صدایش کردم. کسی جواب نداد. دوباره صدا کردم. باز هم جواب نداد. داشتم ناامید می شدم. برگشتم تا دریا را ببینم. روز روشن و تقریبا گرم بود. نور چشمم را می زد. کلاهم را پائین کشیدم و به خورشید که تا نیمه بالا آمده بود نگاه کردم. دریا آرام بود و موجهایش ریز و گسترده. رفتم جلو تا بهتر دریا را ببنیم. از انتهای دریا کسی داشت جلو می آمد. باورم نمی شد ولی شنا کنان داشت جلو می آمد. دستهایش، که یکی بالا و یکی توی آب می رفت، را می دیدم. جلوتر که آمد سرش را هم دیدم. نزدیک که شد بلند شد و ایستاد. تا سینه در آب بود. کلاه مخصوص دریایی اش روی سرش بود. شناختم اش. بی اختیار جلو رفتم و برایش دست تکان دادم. شلپ شلپ پاهایش را می شنیدم. از اندام ورزیده اش خوشم آمد. به طرفش دویدم و او را در همان دریا در آغوش کشیدم.

گفتم:‌خوبی؟ خندید.

خودش را نجات داد و گفت:‌ مگر می شود کسی از دریا بیاید و خوب نباشد؟

گفتم:‌داشتم ناامید می شدم.

قدم زنان به ساحل رسیده بودیم. پایمان تا مچ در ماسه های خیس فرو می رفت. دراز کشیدم و گفتم: خوش گذشت؟

او هم رو به خورشید دراز کشید و گفت: من هروقت دلم برای دریا تنگ می شود باید بروم.

گفتم من خیلی تنها بودم. دلم گرفت. خواستم یک سری بزنم تا از دریا برایم بگویی.

با همان چشمهای بسته گفت:‌ من هم همینطور هستم. بلند شد و روبه روی من روی ماسه ها نشست. ادامه داد:‌ من کشف کرده ام که دریا بهترین داروی ضد تنهایی است.

گفتم: خیلی شاعرانه است!

گفت:‌ باور نمی کنی؟ من همیشه وقتی خیلی احساس تنهایی می کنم به دریا می زنم.

بعد داستان امروزش را گفت.

خیلی دلش گرفته بود. به دریا زد. آن قدر که حس کرد دیگر توان بازگشت ندارد. بعد غرق شد. رفت زیر آب. با چشمهای باز همه چیز را می دید. ماهی ها و جلبکها را. حیوانات مختلف دریایی را. همه را می دید. در میان جلبکها یک نهنگ کوچک آبی بود. آبی روشن و به قدری شفاف که تمام درونش دیده می شد. به او نزدیک شد و روی پوستش دست کشید. نرم بود. جلو رفت و چشمش را بوسید. نهنگ آبی کوچک چشم باز کرد و او را دید. خندید. شاید هم لبخند زد. دهانش که باز شد رفته بودی توی گلویش. به معده سرازیر نشد. همان گوشه موشه های دهان جایی برای خودش پیدا کرد. ایستاد و به دریا نگاه کرد. از همان جا تمام دریا دیده می شد. به نهنگ گفت تو چرا این قدر شفافی؟ نهنگ خندید و موج جدیدی به حلقش سرازیر شد. جای خوبی پناه گرفته بود. همانجا که بود ایستاد. فهمید نهنگ شروع به حرکت کرد. بال بال زد و مثل یک سفینه دریایی قدرتمند به جلو رفت. ماهی های کوچک در آن طرف دیده می شدند. به قدری پوستش شفاف بود که هوس کرد دست ببرد چند تای آنها را بگیرد. ماهی های ترسو. فرار کردند. ولی از نهنگ جدا نشدند. رفتند آن ور نهنگ خودشان را به نهنگ چسباندند....

از میان ماسه ها بلند شدم و مثل خودش نشستم. رو به روی هم بودیم. خورشید در وسط ما قرار داشت. نسیم سردی می وزید. دستش را گرفتم و فشردم.

گفتم:‌ خبر را نشنیده ای؟

گفت: چه خبری من در سفر دریایی خودم بودم؟ مقداری عصبی شده بودم. دستش را با حرارت تکان دادم. ته در دیدرس دریا را نشانش دادم. کوه عظیمی در دور دست، در میان امواج، به آرامی پایین و بالا می شد. گفتم:‌ یک کوه یخ در حال حرکت به سمت ما ست.

با بی خیالی گفت: ندیده بودم.

گفتم: اگر به ساحل برسد یک سونامی حتمی است.

به دورترین نقطه دریا خیره شده بود. از کوه یخ چشم بر نمی داشت. گفتم: اگر به ساحل برسد می دانی چه می شود؟

گفت:‌ سونامی!

گفتم: تمام دهکده های ساحلی زیر آب فرو خواهند رفت. از خونسردی اش گزیده شدم. دستش را گرفتم و کوه یخی را که آرام آرام در دریا غوطه می خورد نشانش دادم. گفتم: ببین تا الان چندین دهکده را تخلیه کرده اند. مقامات محلی دستور تخلیه چندین دهکده دیگر را صادر کرده اند. یک کارشناس گفته تا به حال کوه یخی به این بزرگی ندیده است....

همانطور که به کوه یخ چشم دوخته بود گفت‌: بخش هایی از آن فرو خواهد ریخت.

گفتم: از کجا می دانی؟ بی توجه به سؤالم ادامه داد: الان هم حرکتش به سمت ساحل متوقف شده است. بیشتر عصبانی شدم. شک کردم. راستی با چه آدمی دوست شده ام؟ اصلا از کجا می داند که حرکت کوه یخی به سمت ساحل متوقف شده؟

گفتم:‌ اگر چند تکه هم بشود فرقی نمی کند. یک قطعه اش هم به اینجا برسد دیگر من و تو خانه نخواهیم داشت.

گفت:‌ از همین الان هم مهاجرت ها شروع شده است. مردم دارند دسته دسته منطقه را تخلیه می کنند.

کوه یخی با همه عظمتش که از دور هم هویدا بود، با شلاق موجی ترک برداشت و چند تکه شد. موجهای بلند دریا به ساحل رسید و ما را هم که روی ماسه ها نشستیم خیس کرد. قطعه بزرگی از کوه یخ به زودی سر از زیر اب بیرون آورد. هولناک بود. حس کردم هرکس به او خیره شود یخ می زند. آب از سر رویمان می ریخت و موجها باز هم سر می رسیدند. دوباره خیس می شدیم و آب از سر و کولمان می ریخت. به او نگاه کردم که لبخند می زد.

گفتم نمی ترسی؟ چنان خنده بلندی کرد که صدایش بالاتر از صدای موجها قرار گرفت. توی تمام دریا پیچید و به روی موجها لغزید و در بیکرانگی دریا گم شد. بلند شد و رو در روی دریا ایستاد و دست دراز کرد و دستم را گرفت. دستم را کشید و گفت یک راه این است که از دریا نترسیم. مبهوت مانده بودم چه بگویم. مثل این که فهمید چه می خواهم بپرسم. گفت:‌ بلند شو! تنها راه این است که از دریا نترسی! به سمت دریا دوید. من هم به دنبالش راه افتادم. به زودی هر دو غرق در دریا شنا می کردیم. موج سهمناکی که فروکش کرد او را دیدم. او هم مثل من داشت دست و پا می زد. خودم را به او رساندم. وقتی دوباره سر از آب در آوردیم گفتم:‌ کجا؟ او جوابم را نداد. فقط به سمت کوه یخی که داشت به ما نزدیک می شد اشاره کرد. کوه به واقع ترس آور بود. هرچه به هم نزدیکتر می شدیم هولش بیشتر می شد. کجا می رفتیم؟ نمی دانستم. یک نیروی عظیم در خودم احساس می کردم که می توانم با مشت کوه یخی را خرد کنم. دوستم جلوتر از من می راند. به کوه که رسیدیم من آماده همه چیز بودم. می دانستم راه بازگشتی وجود ندارد. در نزدیک ترین نقطه ای که قرار گرفتم خودم را به بالا پرتاب کردم. و وقتی شروع به افتادن کردم یک پرة یخ زیر پایم قرار گرفت. پایم را روی آن سفت کردم و بلند شدم. احساس قدرت کردم. در کنارم دوستم هم روی یک پرة‌ دیگر یخ ایستاده بود. وضعیتی مشابه من را داشت. برایم دست تکان داد. من هم برایش دست تکان دادم. همین همة پیامی بود که برای هم فرستادیم. با انگشت بالا را نشان داد. فهمیدم که باید از کوه یخ بالا برویم. شروع کرد به جا پا پیدا کردن. من هم همان کار را کردم. جایی را گیر آوردم و پایم را در آن فرو کردم. جایی مطمئن بود. آزمایشی کردم و خودم را بالا کشیدم. چند موج بزرگ با سرعتی مهیب به بدنه کوه یخ خورد. ما هم بی نصیب نماندیم. از سر تا پایمان آب شره می کرد. دست دوستم از دستگیرة یخی در رفت. کله پا شد. دلم ریخت. بی اختیار دستم را به طرف دهانم بردم. من هم کله پا شدم. موج بلندی که به بدنه کوه یخ خورد ما را به آن میخ کرد. فرصتی یافتم و سر پا شدم. دوستم خندید. بالا را نشان داد. خوشحال بودم. ولی فرصت لبخند نداشتم. خودم را بالا کشیدم. روی صخرة کوه یخ پناهی یافتم. دوستم قبل از من به آنجا رسیده بود. تا من را دید گفت: باید خودمان را به قله برسانیم. مخالف نبودم. اما پرسیدم برای چه؟ گفت پری دریایی آن جاست. جا خوردم. گفتم توی این هیر و ویر تو دنبال پری دریایی هستی؟ دستش را جلو صورتش گرفت تا موج تیزی که به ما می وزید را رد کند. آب از ابروها، گونه ها و لب و لوچه اش هم می ریخت. روی ریش و سیبیلش قطرات آب نشسته بود. من صورتم را پاک کردم. نفسی تازه کردم و فرصتی یافتم تا دوباره سؤال کنم. این بار کوه یخ به زیر آب رفت. دیگر همدیگر را نمی دیدیم. تلاطم کوه شناور در دریا ما را از جا کند. وقتی کوه بالا آمد باز هم هردو کنار هم بودیم. به ساحل نگاه کردم. کوه یخ مثل یک کشتی قاره پیما با سختی لنگر می انداخت و نزدیک تر شده بود. وای اگر کوه یخ به ساحل برسد. خانه من و او را غرق خواهد کرد. تمام دشت و ساحل را فرا خواهد گرفت. رودخانه کوچکی را که هرروز در آن شنا می کردم مثل یا لقمة کوچک خواهد بلعید. دوستم با انگشت بالا را نشان داد یعنی که باید برویم بالا. جا پایم را سفت کردم و خودم را بالاتر کشیدم. خورشید رفته رفته داشت بی حال می شد. نفس تازه کردم. وقتی کنار دستم رسید پرسیدم برویم بالا برای چه؟ گفت: پری دریایی آن جاست! گفتم همه داریم می رویم زیر آب و خفه می شویم. آن وقت تو به دنبال پری دریایی هستی؟ گفت: اگر او را به چنگ بیاورم برای همه چنگ خواهد نواخت و دریا آرامش خواهد پذیرفت. گفتم تو خیلی خوش خیالی! گفت هر طور بشود باید او را به چنگ بیاورم. بعد مشت گره کرده اش را نشانم داد. رو به آسمان کرد و گفت این دفعه نمی گذارم از دستم در برود! طوری با اطمینان گفت که من به خودم شک کردم. به ساحل، که رفته رفته نزدیک می شد، نگاه کردم. به نظرم رسید چطور است خودم را از بالا به پایین پرتاب کنم و خودم را به ساحل برسانم. دیدم گریزی نیست. دوستم گفت کجا می خواهی بروی؟ بعد خندید و آب روی صورتش را با کف دست پاک کرد و گفت:‌ ما سالها است سوار کشتی ای شده ایم که نمی توانیم ترکش کنیم. از ذکاوتش خوشم آمد.

سری به علامت تائید تکان دادم و گفتم راه بیفت برویم بالا!

گفت: بر فرض که بالا هم کسی نباشد. باید رفت دنبال پری دریایی.

گفتم آره. و توی دلم اضافه کردم ما دلمان خوش بود که دورة جن و پری گذشته!

دوستم گفت: بله فکر می کردیم. و بی توجه به من اضافه کرد:‌ تنها شانسی که داریم به دست آوردن پری دریایی است.

رفته رفته غروب می شد. دریا در غروب هیبت دیگری دارد. اما کوه یخ یک آن آرامش نداشت. بالا و پائین می رفت و سینه موجها را می شکافت. با دست نوک قله کوه یخ را نشانش دادم. یک لکه سیاه روی سفیدی کوه یخ دیده می شد. خود را بالا کشیدم و جای پایم را برای قدم بعدی سفت کردم. نوک قله را نشانم داد و گفت:‌ خودش است. به او که نگاه کردم داشت از شدت هیجان می لرزید. من هم شروع به لرزیدن کردم. اما یک خوف هم داشتم. چه می شود؟ ولی به خودم نهیب زدم هرچه بشود. ما باید هرطور شده پری دریایی را به چنگ بیاوریم. او دیگر در پوست خودش نمی گنجید. تکرار کرد:‌ هرطور شده! حالا دیگر کاملا دیده می شد. پری دریایی در نوک قله نشسته بود. صدای آرام چنگش در تمام دریا می پیچید. داشتم بیهوش می شدم. ماهی ها روی دریا می رقصیدند و با هرموج پرواز می کردند. فشفشه های بلند و رنگارنگ از اطراف به هوا می رفتند و آسمان را نورانی می کردند. یک رنگین کمان بزرگ دو نقطه دور آسمان را به هم دوخته بود. در هر رنگش هزار پرنده پرپر می زد. فشفشه ای قوی روی ما چتر زده بود و ما غرق در نور شده بودیم. ستاره ها از آسمان به نزدیک ترین نقطه به ما پائین آمده بودند. شهابها پشت سر هم این سو و آن سو می رفتند و در آسمان گم می شدند. ماهی های شادیانه می رقصیدند و به هوا می پریدند و دوباره با سر در آب فرو می افتادند. از شادی می خواستم با دست آنها را در هوا بقاپم. حرکت آرام و سنگین کوه یخ ته دلم را خالی می کرد. نمی خواستم به ساحل فکر کنم. یادآوری این که خانه ام کجا بود و الان یا چند ساعت دیگر با رسیدن کوه یخ به ساحل چه برسرش خواهد آمد ترس توی دلم می انداخت. می دانستم تنها راه رساندن خودمان به پری دریایی است. نمی خواستم جشن دریایی خودم را به عزا تبدیل کنم. قید خانه خودم و خانه دوستم و رودخانه ای که در آن شنا می کردم را زده بودم. به شهابها با مرگ های زودرس شان خیره شده بودم که دوستم گفت راه بیفتیم چیزی از راه نمانده. راست می گفت. در دو قدمی پری دریایی بودیم. او بی خیال نشسته و مشغول چنگ زدن بود. همین که دست بردیم تا بگیریمش ستاره ها برسرمان باریدند. رگبار ستاره بود بر ما و کوه یخ . من داشتم آتش می گرفتم. ستاره ها با شدت به کوه یخی می خوردند و آن را مثل فرودگاهی که مورد حمله قرار گرفته باشد منفجر می کردند. به چشم هم زدنی کوه یخ آب شد. و سکوت همه جا را فرا گرفت. چشمهایم را مالیدم. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده.

دوستم گفت:‌ این بار هم در رفت.

گفتم:‌ کی؟

گفت:‌ پری دریایی.

به دریا نگاه کردم. گسترده و ساکت و بدون موج بود. از دور صدای چنگ پری دریایی به گوش می رسید.